خبر

کتاب گویای «نبرد طریق‌القدس» منتشر شد

جلد اول کتاب گویای «نبرد طریق‌القدس» به همت مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس تهیه شده و روی پایگاه کتاب گویای ایران صدا در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفته است. این اثر به تهیه‌کنندگی گروه فرهنگی هنری ایلیا، صداگذاری نیره علی‌نقی‌پور، صداپیشگی و روایت کورش احسانی، مهدی عبدی‌ابیانه، نیره علی‌نقی‌پور، سهیلا عبدی ابیانه و سیدابوالفضل احمدزاده نوش‌آباد در ۲۴۱ دقیقه تهیه شده است. کتاب نبرد طریق‌القدس به قلم امیر رزاق‌زاده در سال ۱۳۹۲ منتشر و در ششمین دوره جایزه جلال آل‌احمد به‌عنوان کتاب برگزیده در بخش مستند انتخاب شده است. نویسنده در این کتاب راهبرد نظامی ایران و اوضاع و شرایط حاکم بر کشور، موقعیت جغرافیایی منطقه دشت آزادگان و همچنین طراحی، آماده‌سازی، اجرا و شرح عملیات طریق‌القدس را به‌خوبی شرح داده است.

مطالب کتاب نبرد طریق‌القدس در ۸فصل ساماندهی شده که در فصول آن چگونگی عملیات طریق‌القدس (کربلای ۱) که به آزادسازی شهر بستان و نواحی غرب سوسنگرد منجر شد، بیان شده است. ناگفته نماند این کتاب براساس اسناد و مدارک دست‌اول تدوین شده و موردتأیید صاحب‌نظران قرار گرفته و به همین سبب هیچ‌گونه اشکالی در روایت این عملیات وجود ندارد. برای شنیدن این کتاب گویا به پایگاه کتاب گویای ایران‌صدا مراجعه کنید.

خبر کوتاه

شناسایی هویت یک شهید

هویت پیکر شهید فاضل خدایی به کمک آزمایش DNA پس از ۳۹ سال گمنامی شناسایی شد. پیکر او به‌عنوان شهید گمنام در گلزار شهدای گمنام شهر گز و برخوار استان اصفهان تشییع و خاکسپاری شده بود. فاضل خدایی از بسیجیان مشگین‌شهر متولد ۱خرداد۱۳۴۳ است که در سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شده و در بهمن‌ماه همان سال در منطقه عملیاتی جزیره مجنون به شهادت رسید.

شهادت یک جانباز ۷۰درصد

بهمن زینال‌زاده از جانبازان ۷۰درصد دوران ۸سال دفاع‌مقدس پس از تحمل سال‌ها رنج ناشی از جانبازی، به همرزمان شهید خود پیوست. پیکر این جانباز شهید با حضور آحاد مردم، مسئولان، خانواده‌های معظم شهدا و ایثارگران و همرزمان این شهید در باغ رضوان ارومیه تشییع و به خاک سپرده شد. بهمن زینال‌زاده سال ۱۳۶۶ در اثر بمباران شیمیایی در منطقه سومار به درجه جانبازی نایل و پس از تحمل ۳۴سال به شهادت رسید.

خبر

موسیقی؛ ابزاری هنری برای انتقال فرهنگ ایثار و شهادت

موسیقی یکی از مهم‌ترین جلوه‌های هنر است که می‌تواند به خوبی مفاهیم مربوط به ایثار را منتقل کند و بنیاد شهید و امور ایثارگران و به‌ویژه اداره کل امور هنری بنیاد آمادگی حمایت از این آثار را دارد. محمدعلی فقیه، سرپرست معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران، با بیان این مطلب در مراسم اختتامیه نخستین جشنواره ملی موسیقی نوای مهر که در تالار وحدت برگزار شد، تصریح کرد: وقتی درباره موسیقی در ایران صحبت می‌کنیم، یکی از وجوه آن دور کردن انسان‌ها از رخوت و ایجاد تحرک روحی است. موسیقی ایران موتور محرکه فرهنگ در کشورمان است و در دوران دفاع‌مقدس نیز شاهد شور و هیجانی بودیم که از همین هنر نشأت می‌گرفت و هنوز هم همان موسیقی‌ها برای ما خاطره‌ساز هستند. به‌عبارتی موسیقی زبان مشترک بین‌المللی است و نمونه آن سمفونی ایثار، ساخته استاد مجید انتظامی است که پس از سال‌ها همچنان مورداستقبال قرار می‌گیرد و بر جذابیت آن افزوده می‌شود. فقیه با بیان اینکه موسیقی به‌خصوص در نوع بی‌کلام در همه جای جهان پیام خود را منتقل می‌کند افزود: ذخایر فرهنگی بی‌شمار ما جز با هنر ماندگار نمی‌شوند و از تمام هنرمندان دعوت می‌کنیم که خصوصاً در عرصه ایثار به خلق اثر بپردازند. موسیقی یکی از مهم‌ترین جلوه‌های هنر است که می‌تواند به خوبی مفاهیم مربوط به ایثار را منتقل کند و بنیاد شهید و امور ایثارگران و به‌ویژه اداره کل امور هنری بنیاد آمادگی حمایت از این آثار را دارد. در ادامه این جشنواره آرای هیأت‌داوران در بخش‌های مختلف قرائت و از برگزیدگان در بخش‌های مختلف موسیقی تجلیل به عمل آمد.

به مناسبت سالروز شهادت محمد ابراهیم همت، خاطرات خانواده و همرزمانش را مرور کردیم

وقتی سردار خیبر فاتح قلب‌ها شد

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

مثل همین روزها بود که همه مادران در تب و تاب خانه تکانی هستند تا هیچ ردی از گردوغبار در هیچ کجای خانه باقی نماند؛ مثل همین روزهایی که مادران می‌خواهند برق بیفتد به در و دیوار خانه، به شوق آمدن بهار، به شوق جمع‌شدن عزیزترین‌هایشان در خانه؛ دور سفره‌ای ساده که باعشق به خانواده می‌چینند، مادر داشت شیشه‌ها را پاک می‌کرد و خدا می‌داند که در سرش چه می‌گذشت. شاید روزهای ندیدن محمدابراهیم را می‌شمرد، شاید هم روزهای باقی‌مانده به عید را تا شاید دوباره او را ببیند. اما یک‌باره همه آنچه در سر داشت به‌هم ریخت... ۱۷اسفند سال ۱۳۶۲ بود که فاتح خیبر، شهید محمد ابراهیم همت، به آرزویش رسید؛ فرمانده‌ای که شهید آوینی، او را «فاتح قلعه قلب» نامید؛ آنجا که گفت: «من هرگز اجازه نمی‌دهم که صدای حاج همت در درونم گم شود. این سردار خیبر، قلعه قلب مرا نیز فتح کرده است.» در سی و هشتمین سالگرد شهادت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص)؛ مروری داریم بر خاطرات گردآوری‌شده از این فرمانده دلاور در کتاب «گذری بر رفتارهای مدیریتی شهید همت در مکتب نبوی(فرماندهان جوان دفاع مقدس)» نوشته علیرضا شفیعی که توسط مرکز اسناد و تحقیقات دفاع‌مقدس تهیه شده است. همچنین چند خاطره از همرزمانش که توسط ناصر کاوه در کتاب زندگی به سبک شهدا گردآوری شده را در ادامه می‌خوانید.

روایت مادر

دنیا دور سرم چرخید

داشتم شیشه‌های خانه را برای عید پاک می‌کردم که دامادم وارد خانه شد و گفت حال ابراهیم خوب نیست و در یکی از بیمارستان‌های اهواز بستری شده‌است. خیلی نگران شدم و بی‌تاب این بودم که یک نفر مرا ببرد تا پسرم را ملاقات کنم. بی‌قراری امانم را بریده بود. تا اینکه پسرم ولی‌الله آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای وقتی این حالات مرا دید گفت منتظر کی هستی مادر؟ ابراهیم شهید شده است. با شنیدن این خبر بیهوش شدم. پدر ابراهیم هم از حال رفت و روی زمین افتاد. چند ساعتی اصلا توی این دنیا نبودیم. راضی نشدم حاجی را در بهشت‌زهرا(س) تدفین کنند، فقط سنگ یادبودی در کنار دیگر فرماندهان بزرگ دفاع‌مقدس به یادبود شهید همت گذاشته‌اند. دلم می‌خواست در شهرضا تشییع و تدفین شود.

دنیا را گذاشت برای دنیادارها

یک بار که آمده بود شهرضا گفتم: «بیا اینجا یک خانه برایت بخریم و همین‌جا زندگی‌ات را سر و سامان بده!» گفت: «حرف این چیزها را نزن مادر، دنیا هیچ ارزشی ندارد.» گفتم: «آخر این کار درستی است که دائم زن و بچه‌ات را از این طرف به آن طرف می‌کشی؟» گفت: «مادر جان! شما غصه مرا نخور. خانه من عقب ماشینم است». پرسیدم: «یعنی چه خانه‌ات عقب ماشینت است؟» گفت: «جدی می‌گویم، اگر باور نمی‌کنی بیا ببین!» همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق‌عقب ماشین چیده بود: ۳ کاسه، ۳بشقاب، ۳ قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، ۲ قوطی شیرخشک برای بچه و یک‌سری خرده‌ریز دیگر. گفت: «این هم خانه من. می‌بینی که خیلی هم راحت است.» گفتم: «آخه این طوری که نمی‌شود.» گفت: «دنیا را گذاشته‌ام برای دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه‌دارها!»

روایت پدر

پسر! تو مثلا فرمانده‌ای، کمی به‌خودت برس

یادم هست یک‌بار برای دیدن ابراهیم به اندیمشک رفتیم. فردای آن روز هم من همراهش به پادگان دوکوهه رفتم. هنگام خروج از پادگان متوجه شدم پوتین‌های ابراهیم بسیار کهنه است و به‌خاطر پارگی زیاد، توی هر لنگه‌اش پر از خاک است. چون جلسه داشت، از من عذرخواهی کرد و رفت. به یکی از همکارانش به نام اکبر آقا گفتم: «مگر دولت به رزمنده‌ها کفش و لباس نمی‌دهد؟» اکبرآقا که متوجه منظور من شد، سری تکان داد و گفت که من یکی زبانم مو درآورد از بس به حاجی گفتم پوتین‌هایت را عوض کن ولی توی گوش‌اش فرو نمی‌رود که نمی‌رود. پرسیدم: «حرف حسابش چیست؟» گفت: «حرف حسابش این است که می‌گوید یک فرمانده باید خودش را با کمترین نیروهایش مقایسه کند. من باید همرنگ بسیجی‌ها باشم.» گفتم: «خودم درستش می‌کنم. اگر من یک جفت کفش نو به پایش نکردم، تو هر چه می‌خواهی بگو. من پدرش هستم و اگر از من حرف شنوی نداشته باشد، پس از کی می‌خواهد داشته باشد؟» ابراهیم را با خودم به بازار بردم، یک جفت کتانی برایش خریدم و با هم به سمت پادگان برگشتیم. در راه نوجوان رزمنده‌ای را سوار ماشین کردیم. ابراهیم در یک نگاه متوجه پوتین‌های کهنه و رنگ و رورفته او شد. فهمیدم چه در ذهنش گذشت. ابراهیم رو به من کرد و گفت: «پدرجان، شما وظیفه خود را انجام دادی، ولی این نوجوان از من بیشتر به این کتانی‌ها نیاز دارد.» بعد رو به آن نوجوان کرد و گفت: «این کتانی‌ها داشت پایم را داغون می‌کرد. مانده بودم چه کارش کنم که خدا تو را رساند.»

روایت همسر

آشنایی با «برادر همت»

اوایل تابستان ۱۳۵۹ با گروهی از دانشجویان، معلمان و جهاد سازندگی اصفهان راهی کردستان شدیم. ظهر به پاوه رسیدیم و خود را به کانون مشترک فرهنگی جهاد و سپاه این شهر معرفی کردیم. هنوز خستگی از تنمان بیرون نرفته بود که عادله‌خانم، سرایدار ساختمان، آمد و گفت برای شرکت در جلسه آماده شویم. در این جلسه برای نخستین بار با نام و چهره ابراهیم که به «برادر همت» شهرت داشت، آشنا شدم.

شروع زندگی فوق‌العاده ساده

زندگی مشترک ما در جنوب آغاز شد. ۳-۲ هفته‌ای که در دزفول ماندم، سخت گذشت. جایی پیدا نکرده بودیم. رفتیم منزل یکی از دوستان ابراهیم. یک‌بار که ابراهیم آمد، گفتم: «من اینجا اذیت می‌شوم.» گفت: «صبر کن ببینم می‌توانم اینجا کاری بکنم یا نه.» گفتم: «اگر نشد؟» گفت: «برگرد بروا صفهان. این جوری خیال من هم راحت‌تر است، زیر این موشکباران» باید پیش ابراهیم می‌ماندم. خودم خواسته بودم. یک روز رفتم طبقه بالای همان خانه، دیدم اتاقی روی پشت‌بام است که مرغدانی بوده و اگر تمیزش کنم بهترین جا برای زندگی ماست تا زمانی که ابراهیم فکری کند. رفتم آب ریختم و با چاقو تمام کثافت‌ها را تراشیدم. ابراهیم هزار تومان پول توجیبی داشت. رفتم ۲تا بشقاب، ۲ تا قاشق، ۲تا کاسه و یک سفره کوچک خریدم و یک شیشه گلاب برای دیوارها که بوی بد از بین برود. ابراهیم یک ملافه سفید به دیوار زد و یک پتو هم کف اتاق پهن کردیم. چراغ خوراک‌پزی نداشتیم؛ یعنی پول‌مان نرسید، نتوانستیم بخریم. آن مدت اصلا غذای پختنی نخوردیم. این شروع زندگی ما بود.

همچون ارابش بی‌سر پرکشید

بر سر دوراهی بودم که چه بگویم به ابراهیم. نمی‌دانست خواب دیدم ابراهیم رفته روی قله بلندی ایستاده، دارد برای من خانه‌ای سفید می‌سازد. نمی‌دانست خواب دیده‌ام، رفته‌ام توی ساختمانی ۳طبقه، رفته‌ام طبقه سوم، دیدم ابراهیم توی اتاق نشسته. دور تا دور هم خانم‌هایی با چادر مشکی و روبنده نشسته‌اند. گفتم: برادر همت! شما اینجا چه‌کار می‌کنی؟ برگشت گفت: «برادر همت اسم آن دنیای من است. اسم این دنیای من عبدالحسین شاه زید است.» این را آن روزها به هیچ‌کس نگفتم؛ حتی به‌خود ابراهیم. بعدها، بعد از شهیدشدنش، رفتم پیش آقایی تا خوابم را تعبیر کند. چیزی نمی‌گفت. گفتم: «ابراهیم شهید شده. خیالتان راحت باشد. شما تعبیرتان را بگویید.» گفت: «عبدالحسین شاه زید، یعنی او مثل امام‌حسین(ع) به شهادت می‌رسد. مقامش هم مثل زید است، فرمانده لشکر حضرت رسول(ص).» خوابم تعبیر شده بود. فرمانده لشکر حضرت رسول(ص) هنگام شهادت سر نداشت.

تحویل هیچ سالی را با هم نبودیم

من و ابراهیم فقط ۳عید نوروز با هم بودیم، با هم که نه، بهتر است بگویم تحویل هیچ سالی را با هم نبودیم. عید سوم، قبل از تحویل آخرین سال زندگی ابراهیم، به او گفتم: «بگذار این عید را با هم باشیم.» گفت: «من از خدایم است که پیش تو باشم ولی نمی‌شود، نمی‌توانم.» گفتم: «به همان خدا قسم، من هم دل دارم. طاقت ندارم ببینم این عید هم پیش ما نباشی.» گفت: «اگر بدانی چند نفر از بچه‌ها هستند که ماه‌هاست خانواده‌شان را ندیده‌اند، اگر بدانی خیلی‌ها هستند مثل من و تو که دوست دارند پیش هم باشند و نمی‌توانند، هیچ وقت این حرف را نمی‌زنی.» گفتم: «چند ساعت هم؟» گفت: «تو بگو یک دقیقه.»

روایت همرزمان

در حفظ جان نیروهایش با کسی شوخی نداشت

در مرحله اول عملیات خیبر، چند شب بود که گردان‌ها موفق نشده بودند از کانال عبور کنند. حسن زمانی که با سیدرضا دستواره خیلی رفیق بود، شهید شده و پیکرش در کانال مانده بود. سیدرضا اصرار داشت که حسن را عقب بیاورد ولی حاج همت بنا به ملاحظاتی مانع این کار می‌شد. سیدرضا طاقت نیاورد و به بهانه اینکه می‌خواهد قضای حاجت کند، آفتابه را برداشت و به سمت کانال حرکت کرد. بچه‌ها فریاد زدند: «رضا می‌خواهد برود و حسن را بیاورد.» حاج همت به چند نفر از نیروها دستور داد که رضا را برگردانند. وقتی رضا را پیش حاجی آوردند، به‌شدت با او برخورد کرد و گفت: «من به تو تکلیف می‌کنم که حق نداری فعلاً برای انتقال پیکر شهید اقدامی کنی.» از آنجا که حاجی علاقه ویژه‌ای به رضا دستواره داشت، بچه‌ها تصور نمی‌کردند که آنطور با او برخورد کند اما حاجی در مسائل نظامی و حفظ جان نیروهایش با کسی شوخی نداشت و درصورت بروز تخلف با عزیزترین اطرافیانش هم برخورد می‌کرد.

خودش را جدا از همرزمان نمی‌دانست

عده‌ای از نیروها پیش حاجی آمدند و گفتند: «اینجا هوا سرد است، پس اورکت‌هایی که قرار بود بدهند، چه شد؟» حاج‌همت گفت: «ان‌شاءالله همین روزها می‌آورند. یک مقدار دیگر تحمل کنید، می‌رسد.» بعد از مدتی در جلسه‌ای، یکی از برادران اورکتی برای حاج‌همت آورد. شهید همت گفت: «انگار اورکت‌ها را آورده‌اند.» آن شخص گفت: «نه. این اورکت را از قبل در انبار داشتیم. تعدادشان کم است.» حاج همت گفت: «پس من نمی‌خواهم. تا زمانی که برای همه گردان‌ها اورکت نیاورده‌اند، من هم نمی‌پوشم.»

شکستن انگشت از فرط علاقه

یک روز حاج همت برای سرکشی به گردان ما آمد. هجوم آوردند و دورش جمع شدند. هر کسی سعی می‌کرد خودش را به فرمانده محبوبش برساند. حاج‌همت در وسط بچه‌ها گیر کرده بود. حتی نمی‌توانست تکان بخورد. پس از ابراز محبت بسیجی‌ها، با کمک دوستان او را از میان رزمندگان عبور دادیم. وقتی که از جمع خارج شد، دیدم دستش را گرفته و فشار می‌دهد. پرسیدم: «چه شده حاجی؟» گفت: «خوش انصاف‌ها! انگشت شستم را شکستند.» راستی‌راستی انگشتش را شکسته بودند و مجبور شد آن را گچ بگیرد.

بگذار این عید را با هم باشیم، همسر شهید ژیلا بدیهیان، روایت می‌کند یک‌بار به او گفتم: «بگذار این عید را با هم باشیم.» گفت: «من از خدایم است که پیش تو باشم ولی نمی‌شود، نمی‌توانم.» گفتم: «به همان خدا قسم، من هم دل دارم. طاقت ندارم ببینم این عید هم پیش ما نباشی.» گفت: «اگر بدانی چند نفر از بچه‌ها هستند که ماه‌هاست خانواده‌شان را ندیده‌اند، اگر بدانی خیلی‌ها هستند مثل من و تو که دوست دارند پیش هم باشند و نمی‌توانند، هیچ وقت این حرف را نمی‌زنی.» گفتم: «چند ساعت هم؟» گفت: «تو بگو یک دقیقه.»

معرفی کتاب

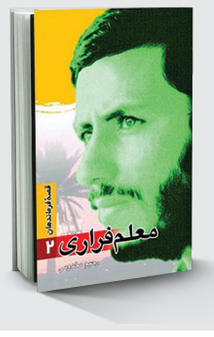

شهید همت؛ معلم فراری

«معلم فراری» عنوان کتابی است از زندگینامه داستانی شهید محمد ابراهیم همت که رحیم مخدومی آن را نوشته و نشر سوره مهر منتشر کرده است. مقدمه کتاب با عنوان «یک جور زندگی» شرحی مختصر از سیر زندگانی وی است.

۹فصل دیگر کتاب، دربردارنده خاطراتی از گوشه‌های زندگی این شهید است که با زبانی داستانی و برای نوجوانان به نگارش درآمده است. عناوین این بخش‌ها عبارت است از: «مورچه‌های زیر ماشین»، «آشی که یک وجب روغن داشت»، «معلم فراری»، «سلاح زیربرف»، «پاهای بزرگ»، «ظرفشویی نیمه‌شب»، «وحشت از شیشه»، «پس گردنی» و «لبخندی که روی سینه ماند». دوران کودکی و ظلم ارباب، سرباز خانه شاهی و روزه ماه رمضان، مدرسه و سخنرانی و فرار، کردستان و درگیری با ضدانقلاب‌ها، ماجرای پوتین‌های کهنه، کار نیمه‌شب در جبهه و آخرین لحظات زندگی، عمده مطالب نقل شده در این کتاب است. در بخشی از این کتاب آمده است: «دانش‌آموزان مدرسه درگوشی با هم صحبت می‌کنند. بیشتر معلم‌ها به جای اینکه در دفتر بنشینند و چای بنوشند، در حیاط مدرسه قدم می‌زنند و با بچه‌ها صحبت می‌کنند. آنها این کار را از معلم تاریخ یاد گرفته‌اند. با این کار می‌خواهند جای خالی معلم تاریخ را پر کنند. معلم تاریخ چندروزی است فراری شده. چند روز پیش بود که رفت جلوی صف و با یک سخنرانی داغ و کوبنده، جنایت‌های شاه و خاندانش را افشا کرد و قبل از اینکه مأمورهای ساواک وارد مدرسه شوند، فرار کرد. حالا سرلشکر ناجی برای دستگیری او جایزه تعیین کرده است».

یاد

مژگان مهرابی: روزنامه‌نگار

پای صحبت‌های همسر شهید مدافع حرم، اکبر شهریاری

رخت پاسداری به‌جای لباس سفید پزشکی

جزو نخستین کسانی بود که برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) راهی سوریه شد. این کار را وظیفه خودش می‌دانست. دلش آرام نمی‌گرفت عده‌ای یاغی به ساحت مقدس عمه سادات بی‌احترامی کنند. برای همین وقتی صحبت از قیام علیه داعش شد، لباس رزمش را پوشید و به دیار شام رفت. پشت پا زد به همه دلبستگی‌هایش. حتی وقتی همسرش، محمدباقر دوماهه را بهانه‌ای کرد تا مانع رفتنش شود، موفق نشد. اکبر شهریاری از زمانی که لباس مقدس پاسداری را به تن کرده بود خود را مکلف به دفاع از دین و کشورش می‌دانست. او تا قبل از شهید شدنش چندین بار به سوریه رفته و ماموریت نظامی‌اش را انجام داده بود. اما آخرین باری که رفت حین درگیری درست همجوار حرم امن بانو بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه رفیع شهادت نایل شد. در ادامه پای صحبت‌های فاطمه صبوری، همسرش نشسته‌ایم.

اکبر پسر محجوب و مهربانی بود. سربه زیر و آرام. تا قبل از اینکه مدرسه برود شاد بود و سرخوش. دلگرم به مهر مادری. اما درست همان روزهایی که داشت آماده می‌شد تا در کلاس اول ثبت‌نام کند، تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌اش رقم خورد و آن متارکه پدر و مادرش بود. این پیشامد لطمه بدی به اکبر زد. اما از آنجا که تودار بود کسی متوجه ناراحتی‌اش نمی‌شد. یعنی چهره بشاش و لبخندی که همیشه روی لب داشت اجازه نمی‌داد کسی از غصه‌هایش باخبر شود. مهم‌تر از همه اینکه تا زمان حیاتش هیچ‌کس عصبانیت او را ندید. همسرش سعه‌صدر شهید شهریاری را مهم‌ترین ویژگی او می‌داند؛ «ادب و متانتی که آقا اکبر داشت باعث شده بود در دل همه از دوست و آشنا تا همسایه و همکار جا داشته باشد».

پاسداری یا طبابت؟

اکبر دانش‌آموز ممتازی بود. خواهرانش ربابه و حمیده برای پیشرفت درسی او وقت زیادی می‌گذاشتند. ربابه با اینکه ۴سال بزرگ‌تر از اکبر بود اما طوری رفتار می‌کرد که برادرش کمبود مادر را کمتر احساس کند. تلاش بی‌وقفه اکبر برای درس خواندن سرانجام خوبی داشت و منجر به قبولی او در رشته پزشکی شد. پدر با شنیدن این خبر در پوست خود نمی‌گنجید. آرزوی دیرینه‌اش بود. اما اکبر دلش می‌خواست وارد سپاه شود. برای همین سعی کرد پدر را مجاب کند و رضایتش را برای پاسدار شدن بگیرد. او خوب بلد بود چطور دل پدر را به‌دست بیاورد. دست آخر موفق هم شد و او را راضی کرد.

کربلایی مامان

اکبر عضو نیروی سپاه شد. بعد هم برای ادامه تحصیل در آزمون دانشگاه امام حسین(ع) شرکت کرد. رشته فوق دیپلم علوم سیاسی قبول شد. او که حالا مرد خانه شده بود و حقوقی دریافت می‌کرد، تصمیم گرفت خانه‌ای برای مادرش بخرد و او را از مستأجری نجات دهد. وام گرفت و آپارتمان کوچکی خرید. از اینکه مادرش شرایط بهتری پیدا می‌کرد خوشحال بود. مرتب به مادر سر می‌زد و خبر از احوالش می‌گرفت. تلافی روزهای جدایی‌شان را درمی‌آورد. در هر ساعت از شبانه‌روز هم اگر مادر به او تلفن می‌کرد می‌گفت: «کربلایی مامان، تو جون بخواه».

همسرش را بدون لفظ «خانم» خطاب نمی‌کرد

سال ۹۰ مادر و خواهرها آستین بالا زدند تا اکبر سروسامان بگیرد. این کار بیشتر از همه مادر را خوشحال می‌کرد. صبوری به آن روزها بازمی‌گردد؛ «با خانواده اکبر در مشهد آشنا شدیم. وقتی به خواستگاری‌ام آمدند شرط خاصی نداشتم. همین که اکبر را مرد زندگی یافتم برایم کافی بود. بی‌هیچ ریخت و پاشی زندگی مشترکمان را شروع کردیم. هر وقت حوصله‌مان سر می‌رفت برای تفریح به جای رفتن به پارک یا رستوران به بهشت زهرا(س) می‌رفتیم. قطعه ۲۶و بیشتر سر مزار شهید پلارک.» اکبر خانواده دوست بود. هیچ وقت نشد همسرش را بدون «لفظ خانم» خطاب کند. او احترام زیادی برای زن قائل بود و همیشه می‌گفت زن برای شستن ظرف‌ها و جارو کردن خلق نشده است. همسرش تعریف می‌کند؛ «از سرکار که برمی‌گشت می‌گفت امروز تنها ماندی حلال کن.»

سربندی که به یادگار گذاشت

با شروع جنگ‌های سوریه برای دفاع از حریم زینبی(س) رفت چرا که این کار را وظیفه خودش می‌دانست. برای همین مرتب در رفت‌وآمد به آنجا بود. آخرین باری که می‌خواست به ماموریت برود؛ به همسرش گفت: «خانم ساک من را آماده نکردی؟» و او هم گفت: «خیر» دلش نمی‌خواست اکبر به جبهه برود. نوزادش فقط ۲ماه داشت. صبوری خاطره آن شب را بازگو می‌کند؛ «گفتم دلت نمی‌سوزد برای این طفل معصوم. می‌خواهی من را تنها بگذاری و بروی؟ او فقط خندید و گفت باید بروم. بعد هم از داخل کوله‌پشتی‌اش یک سربند سبز رنگ «کلنا عباسک یا زینب» روی تخت محمدباقر گذاشت و رفت.»

روزی که اکبر شهید شد

اول بهمن سال ۹۲. اکبر چند روزی می‌شد به ماموریت رفته بود. خانم هم به‌دلیل داشتن نوزاد کوچک ترجیح داد تا برگشتن همسرش در خانه پدری مهمان باشد. هنگام عصر بود که برادرش پریشان به خانه آمد. صبوری حدس زد اتفاق خوبی نیفتاده است. او هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کند؛ «وقتی برادرم را با آن حال بد دیدم آشفته شدم. گفتم چیزی شده؟ اکبر شهید شده؟ برادرم مرا در آغوش گرفت و گریه کرد. گفت نه فقط زخمی شده. اما می‌دانستم که راست ماجرا را نمی‌گوید. آسمان دور سرم چرخید و زانوانم شل شد.» همرزمان اکبر بعدها برای خانواده‌اش تعریف کرده بودند که او در دمشق و فاصله چند قدمی حرم حضرت زینب(س) بر اثر ترکش خمپاره‌ای شهید شده و هنگام شهادت سه بار مادر را صدا زده و گفته: «ای مامان. ای مامان. ای مامان».